

به نام خدا



شاعر: علی ابجدیان

سرشناسه : ايجديان، علي، ۱۳۵۹-
 عنوان و نام پديدآور : غم سبز/ شاعر علي ايجديان.
 مشخصات نشر : شيراز: نادريان، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهري : ۱۰۶ص؛ ۲۱×۲۱س.م.
 شابک : 978-622-6318-30-3
 وضعيت فهرست نويسي : فيبيا
 موضوع : شعر فارسي -- قرن ۱۴
 موضوع : Persian poetry -- 20th century
 رده بندي کنگره : PIR ۸۳۳۴
 رده بندي ديويي : فا ۱/۶۲۸
 شماره کتابشناسي ملي : ۵۷۷۴۶۲۷



غم سبز

شاعر: علي ايجديان

انتشارات: نادريان

نوبت و سال چاپ: چاپ اول ۱۳۹۸

شماره شابک: ۳-۳۰-۶۳۱۸-۶۲۲-۹۷۸

تيراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قيمت: ۱۷۰۰۰ تومان

فهرست

صفحه	عنوان
۵	غم سبز
۹	داستان زندگی
۱۳	دلنگار
۱۷	هدیه
۲۰	شیگیر
۲۴	بسان خدا
۲۸	نقش تو
۳۱	رها
۳۶	شام آخر
۴۰	منتظر
۴۴	یاد من و این موج
۴۹	یاد
۵۵	توهم های آهنگین
۵۸	زن باش

فهرست

صفحه	عنوان
۶۱	شعله
۶۵	تو را من زنده می دارم
۶۹	پری
۷۲	خودنویس
۷۶	دیدار آخر
۸۰	اعتراض
۸۳	تو اکنون برگرد
۸۶	خون هیجان
۸۹	شیخ وارہ
۹۴	یاد تو می خرامد
۹۸	تا کی؟
۱۰۱	غزل بانو
۱۰۴	مینای اعظم



غم سبز

غم سبز تو هر لحظه برایم
مثال جنگل سبز خیالی است
بدان غوطه‌وری در این غم خوب
برای این دل زخمی رهایی است

به جز تیرگی آن چشم شهلا
که می‌سوزد تمام تار و پودم
برای این دل شیدا چه مانده؟
به جز تیرگی غم در وجودم



غم سبزو تو مانده در دل من
تو ای رویای غمگین شبانه
بدان می خوانمت بانوی تب دار
به شکل بهترین شعر و ترانه

برای تو چه اشعارقشنگی
من عاشق نوشتم با همه تاب
که ای زیبا، بمان با من نگارا
ولی می شد تمامش نقش بر آب

اگر حافظ برایت فال می زد
تو می گشتی نگار عاشقانه
بروی این لب محزون ولی حال
تو هستی تا ابد غمگین ترانه



نمی دانم چرا باورنداری
تمام شعرهای نازکم را؟
مگر من به توای جانانگفتم
که می گیرد دلم بی تو، نگارا

نمی دانم به وقت خواندن من
غم سبزی درون آن دلت هست؟
نمی دانم برای بودن من
هوس در سینهات یا در سرت هست؟

فقط این را بدان ای یار دیرین
که می سوزم در این بیغوله بازار
که عشاق بدون عشق دیری
در این وادی فراوانند و بسیار



برای من که این را می‌سرایم
غم سبز تو یک دنیا رهایی است
بدون تو نفس می‌گیرد و روح
به فکر رفتن از دنیای فانی است

برای این تن زخمی چه مانده؟
به جز تیرگی چشم و غم سبز
بدان که تا ابد من می‌سرایم
که بین ما همین باشد، همین رمز



داستان زندگی

گفتمت با خود بهار آورده‌ای
عشق را با گل به بار آورده‌ای
تو ولی رفتی به ناگاه و کنون
با خودت یک شام تار آورده‌ای

عشق معنی کلام آتش است
تیرِ تیزِ جان سوار آرش است
تو نوک تیری به غم آتش زدی
تیرِ اخگر بر دل آرش زدی



تو همان بودی که روح خویش را
بر لب من دم به دم پر می زدی
تو همان بودی که هر لحظه به من
در سحرگاه و شبان سر می زدی

یاد داری که تو جان خویش را
با چه حالی بر لبم پر می زدی؟
یاد داری که دمادم جام را
با سلام و سادگی سر می زدی؟

یاد دارم که ز خود بیخود شدم
عشق تو چون بر دل غمگین نشست
مهر تو آرام آمد سوی من
قهر تو اما ولی سنگین نشست



ای تو بانوی تمام خاطرات
ای عزیز لحظه‌های عاشقی
می‌رود در دست بادا ای دریغ
تک تک گلبرگ‌های رازقی

تو به من گفتی که بی من، تو مباش
تو بدان که بی تو من هستم کنون
از همیشه تا ابد تا آخرت
همره غم، همره درد و جنون

یاد دار این قصه و این شعر را
ای نگار این تن غمبار من
تو برایم درد و رنج آورده‌ای
ای رفیقم، ای همه غمخوار من!

این سرانجام تمام قصه هاست
انتهای فصل فصل عاشقی
می رود در دست باد این خاطرات
مثل این تن پاره های رازقی

از تو غمگین نیستم ای نازنین
مثل اینکه داستان زندگی است
که همه از زندگی بیرون کنند
آن که را دلبسته ی دلبستگی است



تو ای شادی لحظه‌های عزیز
چه شادی سراپیم بدون تو من
چگونه بدون تو شیدا شوم
تو ای معنی حس عاشق شدن

براین لب چگونه نشیند کلام
به غیراز غم و آه و افسردگی
بدون تو ای کهکشانشان غرور
نگویم سخن غیر دلمردگی

حضور عزیز تو درزندگی
به من رازهای سرودن گشود
بدون طنین نفس‌های تو
مگر می‌توانم غیرغم هم سرود

بدان روح من بی تو افسرده است
نفس در درون گلو خفته است
بدان شادی افسانه‌ای بیش نیست
که این مرد عاشق دلش مرده است

چگونه تو گویی که بر باد رفت
چگونه تو خواهی که ساکن شوی
چگونه تو گویی از اتمام عشق
چگونه توانی که بی من روی؟



چنین عاشق واقعی چون منی

توانی در این شهر پیدا کنی؟

چنین نامه‌ای پر ز احساس و شعر

توانی در این دهر پیدا کنی؟

تو از من چه خواهی که من نیستم؟

تو ای دلبر تک تک لحظه‌ها

بدان ناز تو بر دل من نشست

چه آن اخم زیبا چه آن غمزه‌ها

بدان عشقبازی من با شما

نه پایان پذیرد، نه راکد شود

بسان همین چشمه‌های زلال

به زیبایی، آرام و ساکت رود



بدان درحد ذره‌ای نیستم
بدون تو ای نازنین دلنگار
بیا و بمان با من، عاشق فریب
تو ترس و توهم به رؤیا سپار

بدان تا ته عشق، من می‌روم
دوباره بسان همان لحظه‌ها
بیا تا دوباره بسازیم ما
همان شعرها را، همان قصه‌ها...



بسته می ماند و بدون وجود
رازهای بزرگ این مستی
ذره ای شادی و سعادت نیست
بی تو تا انتهای این هستی

مستی هر شراب بی اثر است
بی وجود پر از طراوت تو
می حرام است بر من ای ساقی
بی وجود پر از حلاوت تو



آرزویی بزرگ و بی‌همتاست
که نشسته کنار ساقی و او
جام سرخی بریزد از می و باز
به کرشمه کند مرا جادو

هدیه من به تو همین شعر است
در شب انتهای پاییزی
کاش در قلب تو هم اینک بود
مهر بر من به قدر ناچیزی

می‌شود با تو باز مانم و من
بکنم جان خویش ارزانی
بعد از آن گویی که جانم بهترین
نازنینم، همه دنیای منی...



می شود که تو عزیز من شوی
چون تمام لحظه‌هایی که گذشت؟
بعد از آن تو باشی و من با شما
این شود از ابتدا تا سرگذشت

من زدم فالی پر از احساس و شعر
در شب یلدای طولانی‌ترین
که کجایی ای عزیز لحظه‌ها؟
ای نگار لحظه‌های واپسین

آرزوی من همان تکرار توست
در تمام خاطرات و قصه‌ها
پس بمان با من تو ای عاشق‌ترین
ای عزیز روزها و لحظه‌ها...



آرزویم شنیدن صدایت بود
در همین روز آفتابی سرد
تو بدان یاد تو هم اینک هست
در همه لحظه‌های سختی و درد

می‌شود یاد تو بمیرد و من
بسرایم سرود گیرایی
در خیابان قدم زخم بی تو
و بگویم چه روز زیبایی



می شود من رها شوم از تو
و از اینکه مرا نمی خواهی
و از این درد و رنج سوزنده
واز این آرزوی رؤیایی

می شود من رها شوم از شب
از همه پرسه های بی حاصل
از دل بی ریای بشکسته
که کنون مانده چون خری در گل

می شود اسم تو بسوزد و من
در همین راه من رها بروم
و به فکری به جز تو باشم و من
بی غم و آه، بی صدا بروم



کاش می شد که یار من باشی
یا نگویی گذشته‌ها بگذشت
کاش می شد به تو بگویم من
ای عزیزم بدون تو چه گذشت

کاش می دانستی ای رفیق عزیز
که همه زندگی حرامم شد
لحظه‌های خوشی گذشت و کنون
آه و نفرین در این کلامم شد

کاش بر من جفا نمی کردی
ای همه یار لحظه‌های قشنگ
کاش من بودم و تو تنها و رها
و همه لحظه‌های رنگارنگ



تو بدان من تو را نمی‌بخشم
اگر از من تو بگذری چون باد
تو بترس از دل شکسته من
که دهد زندگی تو بر باد

در همه لحظه‌های این نفرین
نازنینم بدان صدای غم است
تو بخوان از دل شکسته من
آه و نفرین برای تو چه کم است

تو دعا کن که من رها گردم
از تو و از جهان پرتزویر
من تو را ترک می‌کنم لیکن
همره توست ناله شبگیر

بسان خدا

چگونه بخوانم برای تو من
 به جز نیکی و خوبی و عشق و شور
 تو ای لحظه لحظه در افکار من
 تو که کرده‌ای لحظه‌ام پر ز نور

مگر می‌توانم برای تو من
 به جز عشق چیزی سرایم دگر
 به جز لحظه لحظه هوای تنت
 در این سر هوایی بماند مگر



مگر می توانم به تو بد کنم
مگر می توانم بخوانم تو را
به لفظی به غیر از نگارا، بُتا
به جز ای عزیزم، دلم، جان ما

بدان آه و نفرین برایم کم است
اگر غیر جانم صدایت کنم
مگر عشق من می توانم دگر
در این نامرادی رهایت کنم

در اندیشهات چیست ای جان ما؟
رها شو از اندیشهات ای بتا
مگر می توانم به جز اسم تو
کنم بر لبم لفظ دیگر صدا



بدان مرد عاشق دلش مرده است
صدا در درون گلو خفته است
بدان شادی افسانه‌ای بیش نیست
که این را همیشه به تو گفته است

مگر می‌شود مرد عاشق تو را
به آه و به نفرین خطابت کند!
مگر می‌تواند چنین عاشقی
به جز دلنگارم صدايت کند

عزیزم، بتم غیر من مرد نیست
که خواهد تو را با همه عشق و شور
بدان در کنارش همه لحظه‌ها
اگر سخت باشد شود پر ز نور



عزیزم، به دست خدا دادمت
که باشد دوباره ببینم تو را
فقط اینچنین مانده که گویمت
تو هستی برایم بسان خدا...



نقش تو



دوستم، ای مهربان، ای دلربای لحظه‌ها
ای همه مهر و وفا بر بستر افسانه‌ها

نازنین، ای چهره‌ات همچون شعاع هاله‌ها
خوش نشین بر نقش بند طالع پروانه‌ها

عشق تو خونی است در رگ‌های بی جان وجود
دوستی تو ولی همچون نفس در تار و پود



عشق تو در لحظه‌های این رونده نورها
دوستی تو ولی از دیرباز از دورها

من همانم که تو خواهی، نازینم، دلنگار
گر بخواهی من بمیرم مرده‌ام بی اختیار

تو نگو این شعرها بی حاصل و باد هواست
تو بدان این بیت‌ها از عمق قلب واژه‌هاست

تو اگر خواهی دگر من عاشق تو نیستم
از برای خواهشت ای مه جبین من کیستم؟!

تو بدان که دوستی از عشق برتر می شود
مهر تو از عاشقی و عشق سرتر می شود



تو بدان این دوستی‌ها می‌شود افسانه‌ها
همچو آتش می‌گدازد بستر پروانه‌ها

با تو آبی که خورم همچون شراب ناب شد
دوستی و عشق همچون زورقی بر آب شد

تو برایم دوستی‌ای تو مسیح خوش نفس
نقش تو در بندبند این کلام پرهوس...



سلامت می‌کنم ای تو عزیز نازنین
سلامت می‌کنم ای خوب من، ای بهترین

از درون سینه‌ات دارم خبرهای جدید
کردی بیرون از دلت یاد این عاشق‌ترین

یعنی از من تا کجا تو می‌توانی بگذری
تا کجا دیدن توانی این همه در بدری



تو برایم شاخه‌ای گل از درخت رازقی

تو برایم داستانی از کتاب عاشقی

تو به من گفتی دگرخود را رها کن از هوس
تو رها کن تا همیشه، بشکن این سنگین قفس

هرچه بوده در گذشته از کتاب عاشقی

تو بدان پایان گرفته قصه دلدادگی

تو بدان پایان پذیرفت از همیشه تا کنون
قصه شیرین و فرهاد، مرگ عاشق از جنون

تو بدان اصلاً غمی نیست از نبود تو دگر
زندگی تکرار عشق است غیر تو نبود مگر؟



من شنیدم آنچه را از من تو دیگر خواستی
مثل اینکه بی جواب است حرف حق و راستی

من رهایت می‌کنم تا از همین ره بگذری
تو برو تا من بمانم با غم و دربدری

من رهایت می‌کنم تا در غروبی اینچنین
تو به درد خویش باشی نه من عاشق‌ترین

من رهایت می‌کنم تا تو دوباره بگذری
از تمام راه‌ها و از همه دربدری

من رهایت می‌کنم تا در همین دنیای خوب
تو بنوشی از طبیعت درد غمگین غروب



تو رها هستی ز من اما به خود تاییده‌ای
من صدایت کرده‌ام اما تو خود خوابیده‌ای

تو بدان دیگر ز من نام و نشانی بیش نیست
عاشق بی‌عار تو یک خاطره از عاشقی است

من رها کردم تو را بر روی قلب لاله‌ها
بر لب خشک کویر و بر دل گلواره‌ها

من رها کردم تو را تا تو دوباره بگذری
از کنار عاشقی‌ها از غم و دربدری

من رهایت می‌کنم بر روی قلب لاله‌ها
بر لب زیبای ساحل، بر تن گلواره‌ها



از دل من که گذشتی من رهایت می‌کنم
در کنار موج دریا من صدایت می‌کنم

تو برو تا پا بگیرد بذر شعر و عاشقی
تا همه مردم بنوشند درد این دلدادگی



شام آخر



چراغی است در دست تو این زمان
و در وادی شهر شبها روی
در این شهر پر اضطراب و خراب
تو با هروله تند و تنها روی

به دنبال گمگشته‌ای رفته‌ای
که روزی به رؤیای تو زنده بود
و در هر دم و بازدم می‌سرود
و شعرش به عطر تو آکنده بود



به دنبال گمگشته‌ای می‌روی
که بی‌شک درون غمت مرده است
وازغم و از دوری و عشق تو
برایت هزاران غزل گفته است

بدان آنکه در انتهای شبش
برای تو از عشق بی‌شک سرود
و از عاشقی جز غم و آه چیزی ندید
بدان گوی مستی ز مستان ربود

در این وادی شهر غم‌ها کجا
دگر تو توانی که جادو شوی
بدان تا در این شهر هستی کجا
توانی هم آواز با او شوی

بدان آن که هر لحظه‌ای با تو بود
و هر دم برایت غزل می‌سرود
ز بامی که برخاست دیگر رود
و این را زمانی به تو گفته بود

در اندیشه‌ام عاشقی ساده بود
و شعرم به عطر تو آکنده بود
و این مهربانی چو خورشید روز
در این آسمان گرم و تابنده بود

ولیکن تو ناگه مرا پس زدی
و پاشیدی رنگ غمین بر دلم
و از شعرهایم به جز این نماند
که عشقت نشیند به آب و گلم



کنون از وجود تو من پر شدم
ولی من دگر عاشقت نیستم
بدان عاشقی شرط مهر آورد
بدون همین مهر من کیستم

تو را من رها کردم از این دلم
و دادم به دست غزل‌های ناب
و شاید ببینم دوباره تو را
در آن شام آخر که رفتم به خواب



چگونه تو توانستی ز این عاشق رها گردی؟
به چه راهی تو این عشق خدایی را فدا کردی؟

به جز شعر و غزل بازی گناه من کدامین بود؟
که من هرگز به جز ماتم ندیدم از تو دیگر سود

چگونه شعر این شاعر به قلب سنگ تو نشست...
و این بیهوده‌گویی‌ها دل سنگ تو را نشکست؟



بدان که از غزل بازی به اوج آسمان جستم
و از هر چیز غیر از تو نمی دانم چرا رستم

مگر زیبا به غیر از تو در این دنیا نمی باشد...
و بارانی ز ابری غیر ابر تو نمی پاشد؟

نمی دانم چرا جز تو هوس در سینه ام میرد
و هرگز آتشی جز عشق تو در من نمی گیرد

تو آزادی که گر خواهی ز دست من رها گردی
ولی بی شک نمی دانی چه عشقی را فدا کردی

تو با من عشق بازی ها در این دنیای بد کردی
و هر لحظه ره غم را بر این عاشق تو سد کردی



ولی ناگه چه بی پروا از این حال و هوا رستی
و از این عشق بازی‌ها و از این شاعری جستی

بدان مرد غمین با غم به یاد عشق می‌ماند
و هر لحظه برای تو به یاد عشق می‌خواند

گذر کردی رها از هر چه همراه من و ما بود
ولی راهت چه بی پروا به سمت شهر غم‌ها بود

بدان بی تو چه شب‌ها من در این وادی رها هستم
و از دنیا و از هر چه تعلق جز تو من جستم

دگر حرفی نمی‌ماند تو ای نا باور زیبا
رها کن این غمین دل را در این دنیای بی پروا



بدان بی تو نمی میرم، چرا که منتظر هستم
که دستت را بسان قبل بینم باز در دستم...

یاد من و این موج

سلام آخرینم را به خاطر داری ای زیبا؟
که با این آخرین حرفم شدم من اینچنین تنها

به تو گفتم سلام ای بهترین درگاه زیبایی
کجایی تو که مُردم از هجوم درد و تنهایی

اگر از من بپرسی من برون هستم
و دستم را به دست دیگرم اینک به هم بستم



و پر هستم، پر از درد شبانگاهی

و پر از هجمه‌های تلخ تنهایی

تو خوبی؟ تو آسانی و بر خود بر نمی‌تابی؟
چه می‌شد در کنارم بودی ای معشوق مهتابی...

جوابی را ز تو نگرفتم و چشمم به همراهم
و ساعت‌ها برون ماندم و گفتم باز در راهم

ولی ناگه پیامی را به روی صفحه‌ام دیدم
و بر این بخت ناموزون بسان مار پیچیدم

نمی‌دانم چه تقدیر تباه و ناصوابی بود
که آثارش میان ما فقط جنگ و خرابی بود



تو گفتی که برو دیگر پیامت را نمی خوانم
و از این پس نگاهت را، سلامت را نمی خواهم

بدان من می روم بی حرف و بی چانه
ولی کرده غمی سنگین درون این دلم لانه
چرا من را درون خشم خود اینسان خجل کردی
و آب تنگ ماهی را به مشتی خاک گل کردی؟

چرا تو آب را اینک به چشم موج می گیری
صدایت را چرا بر من به ناگه اوج می گیری؟

بدان رفتم بدون تو و از تنهایی ام مستم
و از این درد بدمستی از این دنیا رها هستم



تلاشم را برای عشق تو دیگر نمی گویم
و مهرت را دگر در دل نمی جویم

ولی این را بدان تصمیم را ناگه نمی گیرند
و خشم نابجا را بر خرد آگه نمی گیرند

بدان رفتم و قلبم را رها کردم
ولی در آخرین لحظه نگارم را صدا کردم

که ای عشقم بدون تو نمی میرم...
ولی با هر نفس از یاد تو آرام می گیرم

بدان رفتم ولی یادت دمامم هست
و عشق تو بسان روح در اجزای آدم هست



بدان اسم تو در یاد من و این موج می ماند
و عشق دلنگار من درون سینه می خواند

بدان شعر من از دریا به ساحل موج می گیرد
و شعر این کمین شاعر به عشقت اوج می گیرد

خداحافظ رفیق لحظه‌های این غزل بازی
بدون تو نمی‌خوانم به جز آهنگ غم، سازی

بدان رفتم و خود را در تو گم کردم
خداحافظ رفیقم، ای که بی تو من پر دردم...



تو هم در یاد من هستی
تو ای زیباترین زیبا
تو که با عشق تو مستم
و شبگردم در این شبها

ز یاد نازنین تو
عذاب من فزون گردد
و از این درد کوبنده
وجودم غرق خون گردد



بدان دیگر شب از روزم
تفاوت بر نمی‌تابد
و از ابر بهاری هم
دگر باران نمی‌بارد

بدان هر لحظه‌ام با تو
و در یاد تو می‌میرد
و عشق پرشکوه تو
دمادم اوج می‌گیرد

تو هم در یاد من هستی
نگار دلنشین من
تو که از خود رها بودی
و بودی همنشین من



بدان این ناجوانمردی است
که بی تو من فدا کردم
و از مهری که در دل هست
و از عشقت رها کردم

تو هم در یاد من هستی
تو که با من یکی بودی
و از درد جدایی‌ها
تو هم یکدم نیاسودی

بدان یاد تو در من هست
نه تنها در همین شب‌ها
که در هر لحظه عمرم
که باشم من در این دنیا



و آن روزی که از این غم
و از دنیا رها کردم
بدان من بازمی مانم
که با تو آشنا کردم

نمی دانم در این دنیا
به دنبال چه می گردی
که با من، نازنین من
تو ناگه اینچنین کردی

کجای این جهان عشقی
مثال من تو خواهی یافت
کدامین مرد از عشقش
برایت شعر خواهد بافت



بدان رفتم و دیگر من
به‌سویت بر نمی‌گردم
که هر سعی‌ای توانستم
برایت نازنین کردم

تو که در یاد من ماندی
تو ای زیباترین رؤیا
چرا من را رها کردی
که مانم با غمت تنها

بدان هر لحظه‌ای با تو
و در یاد تو می‌مانم
واز این دل شکستن‌ها
هزار آواز می‌خوانم

اگر در یاد من هستی
 بخوان با من هزار آواز
 بخوان تا با صدای تو
 شود آواز دل دمساز

به هر سو نازنین من
 تو را من باز می خوانم
 و تا روزی که جان دارم
 به یادت باز می مانم

تو را دست خدا دادم
 تو را زیبای رمزآلود
 و تا این قلب می کوبد
 به یادت باز خواهم بود...



توهم‌های آهنگین

دلم از تو گرفته نازنین، ای جان رمزآلود
که از عشقت وجودم، بی سبب یکدم نمی‌آسود

دلم از تو گرفته، غرق هستم در شبی سنگین
وجودم غرق اندوه و توهم‌های آهنگین

دلم از تو گرفته دوست دارم من جدا گردم
و از این نامرادی‌ها و از خود من رها گردم



مگر من جز برای تو حدیث عشق می گفتم
و این احساس سنگی را به این گل واژه می سفتم

مگر من جز تو را ای نازنین زیبا صدا کردم
و جان خویش را آگه برای تو فدا کردم

به هر لحظه برای تو من از این عشق می گفتم
و قلبم را به احساس قشنگت باز می سفتم

بدان که لحظه‌ها را من سبک چون باد پیمودم
ولی از فکر تو یکدم و یک لحظه نیاسودم

دلیم از تو گرفته، غرق اندوه و توهم‌های رنگینم
و از این رنگ‌های بد، دلیم بگرفته، غمگینم



دلّم از تو گرفته، دوست دارم بی تو باشم من
دلّم از جنس خون باشد، نه از فولاد و از آهن

دلّم از تو گرفته، می‌روم چون باد بی پروا
و هوهو می‌کنم رقصان و پا کوبان به این آوا

اگر خواهی بدان من می‌روم همچون همین طوفان
و از دوری تو دیگر نخواهم کرد من افغان

ولی این را بدان عاشق چو من را بی جهت راندی
و شعر بی وفایی را تو در گوش فلک خواندی

تو را دست خدای مهربان دادم
و دیگر از تو و، از درد و اندوهت من آزادم



اگر خواهی بمانی نازنین، مردانه با من باش
به ماندن پایمردی کن ولی در ذات خود زن باش

اگر خواهی بمانی با من از رفتن نگو بی شک
که جان این فدایی را نبندی بر تن تیرک

اگر خواهی بمانی قصد آزارم نکن جانم
که من درد جدایی را ز مجنون بیشتر دانم



برایم چون کویر لوت بی حاصل نشو دیگر
و شلاق جدایی را نزن بر این غمین پیکر

اگر خواهی بمانی نازنین، چون مرد با من باش
و بر آنچه مرا بگذشت، دگرهرگز مکن کنکاش

اگر خواهی بمانی قصد آزارم نکن دیگر
بدان جانی به جان تو برایم نیست مه پیکر

برایم چون خزر پر عمق باش و آبی و زیبا
که من خوانم تو را زیبا به نام نامی دریا

اگر خواهی بمانی نازنین، با من بمان دیگر
که بی تو من اگر مانم ولی غمگین شوم آخر



بمان با من تو زیبا و درونم را بکن کنکاش
به ماندن پایمردی کن ولی در ذات خود زن باش



خواستم از انتهای دل فراموشت کنم
همچو شعله در درون سینه خاموشت کنم

خواستم بی تو بمانم تا ابد تا انتها
عاشق تو در درون سینه باشم، درخفا

خواستم دیگر ز اسم تو ترانه نشنوم
بهر دیگر خوش خرامی من کنون، دامی نهم



خواستم اهدا کنم عشق تو را بر جوی آب
تا بگردد چرخ گردون همچو چرخ آسیاب

خواستم از انتهای دل فراموشت کنم
تا در این آتشکده چون باد خاموشت کنم

غافل از این ابتدا و انتها و یادها
خواستم بسپارمت بر دست تند بادها

غافل از اینکه دلت با شعله‌ها و بادهاست
مرگ تو در سینه‌ام، مرگ همه پندارهاست

غافل از اینکه دلم بی تو به دنیا بی کس است
قمری این قلب من بی تو اسیر کرکس است



همچو آتش در درون سینه‌ام سر می‌کشی
عشق خود را بر همین دفتر کنون، پر می‌کشی

سینه‌ام می‌سوزد از این خاطرات و یادها
می‌رود یاد تو نه، عمر وزین بر بادها

خواستم بی تو بسازم خانه‌ای بر روی آب
تا بیفتد عشق تو در خاطر من از آب و تاب

غافل از اینکه خروش موج می‌راند مرا
عشق تو از انتهای سینه می‌خواند مرا

غافل از اینکه بسوزد آتش آتشکده
نه خموش از باد گردد، نه غم این غمکده



تو بدان یاد تو الماس درشت یادهاست
این کمین گفتار من اکنون به دست بادهاست

می شوم اکنون فراموش از دل دلدارها
می روم بی تو کنون از خاطر و پندارها

خواستم از انتهای دل فراموشت کنم
ای دریغ اما نشد، در سینه خاموشت کنم...



پیامم را تو می خوانی، کلامم را تو می دانی
تو دانی راز قلبم را، ولی با من نمی مانی

چرا دیگر برای من تو راز دل نمی گویی
چرا تو آرزویت را، در این عاشق نمی جویی

چرا تو بی وفا گشتی، عزیز قصه های خوب
چرا کردی مرا ناگه به چوب عاشقی مصلوب



من و تو راز می گفتیم در آن شبها چه بی پروا
بدان رازی دگر نبود، جز آنکه گشته‌ام شیدا

بدان جز آه بی حاصل دگر نبود مرا حرفی
که این داد و ستد دیگر، ندارد بهر من صرفی

تو هر لحظه به جان من ز عشقت دورتر گشتی
و چشمت را بیستی و، عزیزم کورتر گشتی

تو شیر بیشه‌ی غم را به شهر شعر آوردی
نمی دانی تو با عشقت به این عاشق چه‌ها کردی

بدان ای دلنگار من، دگر تاب و توانم نیست
بدون تو دگر فصلی، نمانده جز خزانم نیست



به جان شهر شیرازم، که شهر شاعران باشد
به این شعر پر از احساس، که سوز عاشقان باشد

بدان جانی به غیر از تو به جان من نمی‌شیند
و چشمم دلنگاری جز، نگار من نمی‌بیند

بدان من کور می‌گردم بدون تو در این دنیا
و با چشمی که بی‌نور است، رها هستم در این شب‌ها

به جان شهر شیرازم که شهر شعر و آواز است
بدان بی‌تو به شعر من غمی وحشی هم آواز است

بدان هستم بدون تو درون چاهی از غم‌ها
و دیگر واژه‌ای نبود، جز آنکه من شدم شیدا



بدان من گفتم و رفتم، تو را من زنده می دارم
اگرچه تو زمن پاکی، چو باران بر تو می بارم

بدان من گفتم و رفتم، خداحافظ عزیز دل
بدان آهسته می رانم، که ماندم چون خری در گل...



چهره‌ات گیرا، مثال پنجه‌های آفتاب
خنده‌ات زیبا، تو بر چشمان تار من بتاب

جز پری نامی دگر بر تو نمی باید نهاد
غیر زیبایی خدا چیزی به تو هرگز نداد

گرم هستی مثل داغی کلام شاعران
می‌نشینی با محبت بر وجود عاشقان



من تو را نامم پری قصه‌های عاشقی
من تو را خواهم برای سال‌ها دلدادگی

ای که با دیدار اول عشق تو بر دل نشست
کوه درد لحظه‌های بی‌کسی ناگه شکست

من تو را خواهم برای دوستی تا سال‌ها
حک کنم نام تو را بر خاطر دلدارها

دوست دارم با تو باشم، چشم درچشمان تو
یا که باشم تا ابد در خانه‌ات، مهمان تو

دوست دارم تو مرا در خاطر خود حک کنی
در تمام خاطراتت، خاطر مرا تک کنی



دوست دارم با تو باشم، تا ابد تا انتها
یا دوباره عاشقی را سر کنم، از ابتدا

تو مرا با عشق خود تا بیکرانها می‌بری
ای پری تو نازنینی و سراپا دلبری

ای عزیزم، ای شروع عشق بی‌نام و نشان
تو مرا با مهر خود، دنبال رد خود کشان

ای پری، تو نازنینی و سراپا دلبری
با محبت تو مرا تا کهکشانها می‌بری



خودنویس



نمی دانم که هستی نازنین زیبای شاعر دوست
 که از وقتی تو را دیدم نمی گنجم دگر در پوست

نمی دانم که هستی و نگاه تو چه می گوید
 و هر لحظه چرا تصویر تو در ذهن می روید

نمی دانم چرا این شعرها بر قلب و یاد تو نمی نشیند
 و جز ایرادهای کهنگی در شعر زرد من نمی بیند



نمی دانم چرا اینقدر از من دور هستی تو
و با این چهره زیبا، عزیزم شور هستی تو

نمی دانی که تصویرت چه زیبا بر دلم بنشست
و این قلب رهای من ز زیبایی تو بشکست

نمی دانم که آیا با تو خواهم بود یا هرگز
و عمر آشنایی مان بود چون یک گل نرگس

ولی این را بدان تصویر تو در یاد می ماند
و آگاهی من جز اسم و رسم تو نمی داند

نمی دانم که در دنیای تو جایی برای مرد شاعر هست
و این زیبا تواند که از این عاشق بگیرد دست



تو مینای بلند آسمانی ای بت رنگین
که قاصر باشد از وصفت زبان و هم قلم سنگین

بهر سو نازنین این شعر را از بهر تو گفتم
و بر تن پاره کاغذ برایت گوهری سفتم

اگر این شعرها را یاره می بینی
و زیبایی در افعال و صدای من نمی بینی

بدان این واژه‌ها از یاد تو روید
و تک تک این کلام من ز زیبایی تو گوید

اگر خالی ز اندیشه تو بینی شعر نابم را
بدان فکر تو برده از وجودم اختیارم را



اگر این شعر بد هست و اگر خوب و اگر گیرا
بدان شاعر تویی، من خودنویسم جان من، زیبا

دیدار آخر

یاد داری آخرین دیدارمان را
 در میان آن اتاقک‌های چوبی
 که من و تو در کنار آن یکی دوست
 می‌شکفتیم از همه دیدار خوبی

یاد داری جعبه زیبای خوشرنگ
 که به تو، من از ته دل هدیه دادم
 و تمام حس و قلب و آرزو را
 من درون آن دل چوبی نهادم



یاد دارم که تو با چشم سیاهت
می‌رهیدی از همه غم‌های دنیا
و صدای تو درون گوش من بود
و چه زیبا بود آن خوشرنگ آوا

یاد دارم لحظه بدرود ما را
با نگاهت تو به رؤیایها سپردی
تو ولی یاد مرا انگار دیگر
با دل و یادت دگر هرگز نبردی

من ولی هر روز در یادت اسیرم
و تمام لحظه‌هایم بیقرار است
شادی من، خاطرات با تو بودن
که درون قلب سردم رهسپار است



من نمی دانم دوباره در زمانی
اشک من از دیدنت خواهد سرود
یا که می میرم در این شب های سرد
در میان گرد و آه و درد و دود

تو برو که من تو را خواهم سپرد
دست خوب روزگار دلفریب
آه و افسوس از جهان نامراد
که کند قلب مرا با من غریب

تو برو بر دست های نرم باد
رو به سوی روزهای خوش نفس
تو بدان با یاد تو می مانم و
من اسیرم در میان این قفس



با همه پندارهای مشترک
راه تو از راه من اینک جدا
تو برو دیگر به فکر من نباش
که بماند یاد ما در یادها

تو برو که من تو را خواهم سپرد
دست خوب روزگار دلفریب
تو برو ای دلبر زیبای من
ای که گشتی ناگهان با من غریب



اعتراض

نمی‌دانم تمام این جدایی اتفاقی خام می‌باشد!
 که قلب من در این مدت چنین در دام می‌باشد

نمی‌دانم که صبر من ز آهن هست یا از کاه
 که با این بی‌وفایی‌ها ندارم چاره‌ای جز آه

به حرف من که می‌دانم تو هرگز گوش‌نسنجاری
 و بر این دل که بی‌تاب است دمی آغوش‌نسنجاری



شمردی نازنین چندین قرار از من بپردی تو؟
و چشم انتظارم را به خون دل سپردی تو!

تو دانی نازنین ای دلنگار من...

که می‌خواهم بمانی بعد این مدت کنار من

بدان ای نازنین من که یارت غرق اندوه است
اگرچه ظاهرش شاد و کلامش سخت چون کوه است

بدان در خود کلنجاری درون سینه‌ام دیدم
و بر این لحظه‌های بد بسان ابر باریدم

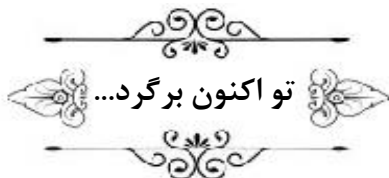
بدان آن را که تو خواهی به جان و دل پذیرم من
و درد بی‌کسی‌ها را به رود غم بریزم من

ولی رسم قرار عاشقی این‌ها نمی‌باشد
و معشوقی بسان تو، به زخمم غم نمی‌پاشد

بدان ای نازنین ای دلنگار من...
که فرصت‌ها برفتند و نماندی تو کنار من

بدان که اعتراض من همین شعر و همین شور است
و قلب من ز مهر تو پر از عشق و پر از نور است

ولی ای نازنین، چندین قرار از من ببردی تو؟
و چشم انتظارم را به خون دل سپردی تو...!



تو دوستی و ز عشق تو رفته دلم...

مینایی و از نبودنت خسته دلم...

پس کی تو به شهر خویش برمی گردی؟

بر تارک شعر من غزل می گردی؟

از دوری تو شعر من از غم تاریک

شبهای سیه، طویل و راهم باریک

از دوری تو دلم پر از اندوه است
هر چند که طاقتم قوی، چون کوه است

برگرد به شهر خود بت مینایی
ای ساحر عشق، مظهر زیبایی

از شهر شن و ماه، تو اکنون برگرد
از وادی تلخ رود هامون برگرد

در شهر گل و ماه دلم می جوشد
بر قامت شعر من غزل می پوشد

صبر من و طاقتم دگر سر رفته است
دیگر ز حدود عاشقی در رفته است



این شعر جمال از تو بگیرد یارم
مژده تو بده، کی به تو دل بسپارم
من رفتم و قلبم ز غمت بیمار است
این چشم به عشقت ز ازل بیدار است

یارم اگر اکنون تو نیایی دیر است
ذهنم به گریبان دلم درگیر است

پس کی تو به شهر خویش برمی گردی؟
بر تارک شعر من غزل می گردی...

خون هیجان

من چشم به راهم که تو را در تو بخوانم
تا آخر امید کنار تو بمانم

تو می‌روی و راه تو رو به هیجان است
این آتش سوزنده در این بطن نهان است

تو می‌روی و کرده‌ای از یاد فراموش
که چشم من اندر ره تو چشمه خاموش



ای شهر تو شهر ادب و شعر و رهایی
در شهر پر از درد چه کردی و کجایی؟

من مانده‌ام اینجا که برایت بنویسم
چشمم نگران است به راه تو عزیزم

تو می‌روی و قلب من اینجا نگران است
خون هیجان در رگ و در بطن روان است

ای چشم تو این شعر ز ابهام به در کرد
این شعر به آغاز رسانید و به سر کرد

من چشم به راهم که تو را در تو بنوشم
چشم طمع از باقی اغیار بیوشم



برگرد به این شهر پر از شعر و ترانه
بنمای به من از قدمت یک دو نشانه

تو رفته‌ای و قلب من اینجا نگران است
خون هیجان در رگ امید روان است

من چشم به راهم که تو را در تو بخوانم
تا آخر امید کنار تو بمانم

شبح‌واره

تو ای تنها که پنهان از منی
همچون شبح هستی
تو که احساس‌ها را خواندی و
از چنگ من رستی

تو که هر جا روی جز شهر خود
جز در کنار من
نمی‌دانم چرا تو می‌کنی
خود را ز چشم عاشقی ایمن



تو ای تنها که پنهان از منی
درمن تو می مانی
وهمچون روزهای کودکی
آوازهای شاد می خوانی

تو ای رؤیای زیبای جوانی
چون شبیح هستی
تو که از شرق تا دریای دل رفتی
ولی در خانه خود بی اثر هستی

نمی دانم چرا پنهان ز من
هر لحظه می مانی
دلیم بهر تو می جوشد
تو این را خوب می دانی



تو ای رؤیای زیبای جوانی
ای شیخ واره
بیا تو در کنار من
کنار مرد آواره

برایت شعر می‌گوییم
پر از احساس‌های خوب
پر از حس‌رهایی
از تن و از حال پرآشوب

برایت شعر می‌گوییم
پر از گل‌واژه‌های ناب
پر از احساس آرامش
تو گویی رفته‌ای در خواب



بیا تو درکنار من
بیا تو ای شبح واره
بیا که قلب من اکنون
ز عشقت هست صدپاره

جنوب و شرق فرقی نیست
اگر تو سمت من آیی
بگو تا من شوم اکنون
به سمت معبدت راهی

کنون که دیدن تو
گشته رؤیای شبانگاهم
بیا تا من وجودم را
به دستان تو بسپارم



کلام آخرم این است
تو ای پنهان، شبح واره
بیا تا من نباشم اینچنین
تنها و آواره...

یاد تو می خرامد

بگذار تا تو را من
همچون قدح بنوشم
از خود رها شوم تا
اینک تو را بیوشم

بگذار تا دوباره
از شب رها شوم من
بگذار با تو باشم
چون کوه، همچو آهن



بگذار در صدایت
آسوده پر بگیرم
بگذار تا در این دم
در دست تو بمیرم

رؤیای من هم اکنون
بی تو به سر رسیده است
این دل به جز نگاهت
یاری دگر ندیده است

بگذار تا تو را من
همچون قدح بنوشم
در دست تو بسوزم
در قلب تو بجوشم



یاد تو بی دریغ است
در ذهن پر شتابم
ای کاش می شد اکنون
بی یاد تو بخوابم

ای یاد تو سراسر
پر ز سلام و مستی
من در تو غرق هستم
تو در کجای هستی

بگذار پر بگیرم
در دست تو دوباره
بگذار تا بچینم
از آسمان ستاره



یاد تو می خرامد
در ذهن و روح و جانم
من می روم که روزی
در خاطرت بمانم



تا کی در انتظار تو باشم نگار من؟
بگذشت بی رخ رویت بهار من

تا کی در انتظار تو باشم تو خود بگو
پندار عشق را تو ز گفتار من بجو

رفتم به راه عشق هزاران هزار بار
بنداختم به گردنم اینک طناب دار



از بس به راه تو چشمم خمار شد
شب‌های سرد رفت و زمستان بهار شد

گرما برفت از دل تبار من چه سود
حیف است زندگی که تباه قرار شد

تا کی بگویم از این درد در دلم
تا کی بگویم از این حال باطم

تا کی در انتظار تو باشم قرار رفت
شب‌های گرم آمد و اینک بهار رفت

ترسم که عمر هر شب و هر روز بگذرد
هر لحظه‌ام به حسرت دیروز بگذرد



تا کی در انتظار تو باشم نگارمن؟
عمرم به سر رسید و نیامد بهار من...



غزل بانو

مگر من جز غزل بانو تو را نامی صدا کردم
و جز مهری که در دل بود در این مدت خطا کردم

مگر جز مهربانی حاصلی از من برایت بود
و حس احترام من برایت در نهایت بود

بدانم عشقبازی با تو ممکن نیست
ولی احساس من چون رود می ماند و ساکن نیست



اگر چه چون گل نرگس برای من نمی مانی
ولی با عطر خود در ذهن من آواز می خوانی

تو چون آتش درونم می گذاری و روی چون دود
بسان تو نبودست و بدان چون تو نخواهد بود

اگر چه با پری در ذات خود همزاد می مانی
ولی چون رعد می رقصی و همچون باد می خوانی

صدای من برای تو اگر آواز می خواند
ولی مهرت درون سینه ام چون راز می ماند

تو ای مینای آسمانی دلنگار من
تو که چون حس رفتن، مانده ای در من



بدان که جز غزل بانو تو را هرگز نمی خوانم
و این اندیشه را همراه پندار تو می دانم

بدان رفتم و شعرم را به دست باد خواهم داد
و می دانم که تا آخر نخواهم برد تو را از یاد...

مینای اعظم

تورا من از صدایت می شناسم
 تو را از رد پایت می شناسم
 تو را از روز اول، از تولد
 تو را من از نهایت می شناسم

صدای پاک تو نور رهایی است
 که می تابد درون ذهن تاریک
 توقفگاهی از شور و سرود است
 در این راه سیاه و تنگ و باریک



تو چون آرامشی در این هیاهو
تو پژواکی که از بالا رسیده
فرشته خویی ای مینای اعظم
که روح خویش را در من دمیده

بدان تلخ است کام من هم اکنون
که نوشیدم سراسر دوریات را
تو زیبایی تو ای دریای احمر
که هر دم من چشیدم شوریات را

برای لحظه‌های این جدایی
بدان ناگفته‌هایم بیشمار است
برای چشم‌های خیره تو
دل‌م وقت شنیدن بیقرار است



تو بشنو راز من را از لبانم
که از دوری برایت قصه گفته
و در چشمم ببین پندارها را
که چون نوباهای آرام خفته

تو را من از نگاهت می‌شناسم
که می‌تابد درون ذهن تاریک
و احساسی درونم می‌گدازد
که می‌گردم به تو هر لحظه نزدیک

تو را من از صدایت می‌شناسم
تو را از ردپایت می‌شناسم
تو را از روزهای رفته از یاد
تو را من از نهایت می‌شناسم